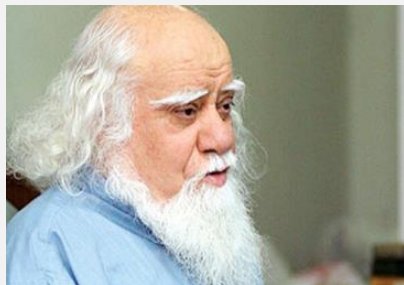


پشت و پناهی که دیگر نیست

کریم فیضی، پژوهشگر قرآنی و از شاگردان قدیمی علامه حکیمی در سوگ استاد فرزانه خود نوشت: حالا تو رفته‌ای و دنیا مانده است. تو رفته‌ای و دنیا داران برقرار و استوار مانده‌اند. تو رفته‌ای و پشت و پناه رفته است.



کریم فیضی، پژوهشگر قرآنی و از شاگردان قدیمی علامه حکیمی در سوگ استاد فرزانه خود نوشت: حالا تو رفته‌ای و دنیا مانده است. تو رفته‌ای و دنیا داران برقرار و استوار مانده‌اند. تو رفته‌ای و پشت و پناه رفته است.

پشت و پناهی که دیگر نیستتو را می‌شناسم از وقتی خودم را می‌شناسم. الف بچه‌ای بودم که کتابی سفید رنگ با دایره‌ای سرخ و خون‌رنگ به دستام چسبید. تا مدت‌ها شیروار آن را می‌خوردم و می‌مکیدم بی‌آنکه از خواندنش خسته شوم و بی‌آنکه بدانم آن را دستان درشت و درست تو پدید آورده است و بی‌آنکه تو را بدانم که با هیبت تولستوی وارث، زیبایی جمال یک پیامبر را داشتی.

کتاب چنان بود که انگار خود در گوش خواننده می‌خواندی و آنقدر در گوشم خواندی و خواندی تا فهمیدم حدیث چیست و روایت کدام است و اهمیت محدثات و محدثین و روایات و راویان تا کجاست. اسم آن کتاب «شیخ آقابزرگ» بود. روزگار چرخید و چرخید و الف بچه‌دیروز با هزارها زحمت در کنج انزوای نفوذناپذیری که برای خود ساخته بودی تا از دسترس دوستان و دشمنان در امان باشی تو را یافت و از لحظه یافتنت که سحرگاه اول اسفند ۱۳۸۰ بود شیخ آقابزرگش شدی. اینکه بگویم هنوز چند ماه نگذشته بی‌آنکه بخواهم اجازه روایتم دادی، افتخاری برای من نیست وقتی تو نیستی، علامتی از علامت‌های هزارها الطاف بزرگوارانه تو بود نه در حق من که در حق کوچک و بزرگ اقلیم تشیع و دوستداران خاک و آب آن.

در همان ایام جزوه‌ای را که با عنوان «فلسوف عدالت» به نامت آراسته بودم ناباورانه گرامی داشتی. سخت هنوز در گوشم طنین انداز است: «نوشته‌ات را رد نکردم نه به خاطر خودم که به خاطر عدالت و گرامیداشت عدالت مظلوم» و گفتم: قصد قربت کن و نیت را خالص کن لوجه الله و گفتم: سرخم کن که تیرهای حسادت همه و همیشه در انتظارت است و این روایت را برایم خواندی: «من صنف استهدف» ترجمه‌ات را هنوز به خاطر دارم: معصوم می‌فرماید: هرکس چیزی بنویسد هدف قرار می‌گیرد و به تعبیر امروزی سیل رگبار حسادت‌ها می‌شود و شدم و در مقابل آنها و دیگران و دیگران تا همین اواخر که چوب نوشتن قصات کوچک باغ اندیشه را خوردم تنها تو پشت و پناهم بودی و در مقام شیخ و مشیخه روایت مکرر یادآوری ام می‌کردی: آقا «من صنف استهدف».

لطف چنان سیل آسا بود که از فرط بهره‌مندی از خنکای امواج و شب‌نم قطرات انبوه دریایت به مانند هر برخورداری، تا مدت‌ها و تا سال‌ها متوجه داشتنشان که داشتنت بود نبودم و نشدم. سال‌ها بعد وقتی گوشه‌ای از رخصت‌هایت به این طفل ابدخوان را صادقانه با اخوان حکیمی _ شیخ محمد و علی _ در میان گذاشتم به همدیگر نگاه می‌کردند که: مگر می‌شود؟ ما که برادریم و از یک خون و از یک خانه و از یک پدر و مادر، از این اجازه‌ها نداریم که هر موقع خواستیم زنگ بزنیم هر موقع خواستیم سرمان را بیندازیم پایین و خانه‌اش برویم، هر حرفی که خواستیم بزنیم و هر یادداشت و نوشته‌ای که خواستیم بگیریم و ... تازه فهمیدم چقدر جاهل بوده‌ام که نتوانسته‌ام اعماق بزرگی و بزرگواریت را بدانم. بعد از آن بود که کلید کلبه را تحویل دادم و دست و پا جمع کردم تا یقینم هرگز یادم نرود که هرچه بوده لطف تو بوده نه استحقاق من که اگر پای استحقاق در میان بود بی‌شک برادرانت هزاران برابر شایسته‌تر از من و امثال من بودند که از بدایت عهد فرزندوار درکت کرده بودند و در برابرت تعالیم خاک و خونی‌ات زانو می‌زدند تا الحیات این سرورده جاودانه شیعی را که شفیر و صفیر حیانت بود روایت به روایت و جمله به جمله و سطر به سطر و صفحه به صفحه از تو بشنوند و زیرنظر خودت با سلیقه مملو از حساسیت بی‌پایان پرداخته شود و به سامان گردد و شود آنچه شد.

و در این سال‌ها چه ماجراهای بزرگی پیشامد کرد و چه اتفاق‌ها و انتخاب‌های شگرفی روی داد و چه گفتارها و سکوت‌ها و فصل‌ها و چه انعام‌ها که در مراحل تلخ و شیرین زندگی کوچکم از بزرگی و بزرگواریت دیدم و تمام آنها اینک یک جا چونان بار سنگین و سهمگین کوه ابوقبیس بر شانه‌های خورده شده‌ام سنگینی می‌کند و حالا دیگر هیچ پشت و پناهی از آن نوع که تو بودی در میان میدان نیست. تو پشت و پناه بودی. پشت و پناه لحظه‌های آماج حمله واقع شدن به جرم بودن و سیل شدن به جرم نوشتن، پشت و پناه لحظه‌های بهت و حیرت و حرمان نه فقط برای من که برای هرکه از ایتم آل محمد که در مدارت قرار گرفته بود و برای شیعه و برای محرومان و مظلومان و ناداران و کسانی که به هر دلیلی حقی از حقوقشان تضییع شد و می‌شود و خواهد شد.

وجودت تجسم و تجسد درس بود در لحظه‌هایی که جانت از درد به هم می‌پیچید که: شنیده‌ام در فلان محل پیرزنی به قصابی مراجعه کرده تا بعد از ماه‌ها نیم کیلو گوشت بگیرد و تازه فهمیده که با پولش یک سیر گوشت هم نمی‌تواند بخرد آن وقت در همین نهادها و اداره‌های قارونی روزی چند صد کیلو فقط گوشت دور ریخته می‌شود و دردمندانه فریاد برمی‌آوردی: آخر ما چه

می کنیم و چه می گوئیم؟

از کجای منظومه و منطق و معرفت بنویسم؟ کدامین بخش از خاطرات حکیمانه و پیامبرانه ات را آذین سوگواری ام کنم در لحظاتی که راه ابدیت در پیش گرفته‌ای؛ ای و در یک چشم بهم زدن هزارها فرسنگ از شوره زار زمینیان دورتر رفته ای؟ از اینجا بنویسم که خانه و سرپناهت را که تنها داشته و دارایی ات بود بی درنگ فروختی تا بی خانمانی را باخانمان کنی یا از اینکه وقتی فلان تاجر متمکن برای دعوتت به ویلای به قول خودت «فرعونی اش» به سرو و سایه درختان در زیر تابش آفتاب پاییزی اشاره می کرد گفته بودی: آقا من شصت سال است نویسنده ام. اگر بنا بر وصف سایه و سرو در آفتاب پاییز و بهار باشد بهتر از شما وصف می کنم ولی آنجا جای من نیست و از اینکه روزی مردی در کسوت عالم به منزل مجلل ویلایی مصادره ایش دعوت کرد تا از تو برای نوشتن از نهج البلاغه کمک بخواهد. چای ناخورده بلند شده بودی که: فلانی! سوابق و رفاقت و قبل و گذشته در جای خودش اما نهج البلاغه جایش این خانه نیست و اشاره کرده بودی به طغیان رنگ و فوران نور و انحنای گچبری و آجرها و نما که: حاج آقا! نهج البلاغه جایش آن خانه های بی رنگ و نمور قبلی در قم است نه این خانه های اشرافی در ام القری.

از کجا بنویسم؟ از روزی که فلان مقام بلندپایه نامه ای هجده صفحه ای برایت فرستاد و فرستاده را که تحویل دادم گفتی: بی درنگ برگردان. اگر پرسیدند بگو: فلانی آخر عمری به چیزی جز بافتن طناب دارش فکر نمی کند و روزی که گفتی پیامت را به رئیس وقت صدا و سیما ببرم که: حاضری بالای چوبه دار بروی و وسط میدان انقلاب اعدام شوی ولی به جای اوهام، در تلویزیون یک ساعت فقط یک ساعت واقعیت شیعه و شیعه واقعیت برای ایتم آل محمد پخش شود و من وحشت کردم از اینکه حامل چنین پیام مرگباری باشم.

از کجا بنویسم؟ از اینکه هر سال در همین ایام قمری، در روزی که سال مالی ات بود از من یا دیگری می‌خواستی؛ خواستی بیاید و خمس اموال را جدا کند و ببرد، مالی که ده ها بار تخمیس شده بود. تو جز یک دست لباس ساده رنگ و رو رفته و تعدادی کتاب برای خواندن، مگر چه داشتی که مشمول خمس شود که رویش جداگانه می نوشتی: سهم شیوخ، سهم سادات؟ حالا تو رفته ای و دنیا مانده است. تو رفته ای و دنیا داران برقرار و استوار مانده اند. تو رفته ای و پشت و پناه رفته است. اینک تو رفته ای و ما بیم و خاطرات بی امان بی پایان با کلماتی به غایت سرد که از عهده ادای تو و نگاه تو و منطق تو و آرمان تو و حتی درد و دریغت بر نمی آیند. اقرار می کنم که نوشتن برای اولین بار تسلی بخش نیست و این بار تسلائی نمی بخشد. تو رفته ای و ما درست مثل بچه یتیمی که ناگهان پدر از دست دهد در زیر هجوم خاطراتی هولناک محکوم به بی پشت و پناه ماندنیم:

تو امروز نیستی

تو فردایی، در قله فردا

و دیگران در کنارت

تپه ای بیش نیستند

که در سایه ات با سایه ات منور خواهند شد